

«بنام خدایی که همیشه در کنار ماست»

# دلکم پرواز می خواهد...

نویسنده: شادی جمالیان «آنالیا»

ویراستار: مهسا رضانی



دمپایی‌های آقای روحی را به پا می‌کنم، خستگی از لای تاروپود جوراب‌هایم هم حس می‌شود. دستی به روی شالم می‌کشم و مرتبش می‌کنم. میان همه و ازدحام سالن، فقط می‌توانم به نسیمی که گاهی از پنکه می‌آید و صورت عرق‌کرده‌ام را نوازش می‌کند، دل‌خوش باشم. صدای کسانی که مقابل غرفه تجمع کرده‌اند، می‌شنوم. آقای روحی با مهربانی به سؤالاتشان جواب می‌دهد. زن جوانی، فیشی که از دستگاه کارت‌خوان گرفته است، مقابل آقای روحی تکان می‌دهد. با اشاره‌ی آقای روحی، کتابی را برمی‌دارم و روی صندلی می‌نشینم. زن با دیدنم خوشحالی می‌کند:

– وای خانم سزین، از خدام بود از نزدیک شما رو ببینم، می‌شه باهم سلفی بگیریم؟

لبخندی می‌زنم، نیشش باز می‌شود و گوشه انتهای لب‌هایش چین‌های ظریفی می‌خورد، روان‌نویس را درون دستم می‌چرخانم و کنار صفحه تقدیمی کتابم می‌نویسم:

«تقدیم به...»

به صورتش خیره می‌شوم.

– عزیزم اسمت چیه؟

چشم‌هایش برقی می‌زند:

– بنویس یاسمین!

پلکی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

«تقدیم به یاسمین، به پاس خنده‌های شیرینش. امیدوارم لبخند همراه همیشگی لحظات باشد.»

زیر جمله تاریخ می‌زنم و امضاء می‌کنم. کتاب را با احترام به دستش می‌دهم، از کنار میز مقابل غرفه رد می‌شوم و شانه‌به‌شانه‌اش می‌ایستم. گوشی را بالا می‌آورد، کتابم را میان انگشت‌هایش می‌فشارد و با لبخندی که لب‌هایش را زینت بخشیده است، سلفی می‌گیرد. تشکری می‌کند، سرم را کج می‌کنم و جوابش را می‌دهم. از همان مدل‌هایی که به‌قول بابا مختص خودم است. سر جایم برمی‌گردم. غرفه حسابی شلوغ شده است. آقای روحی با خوشحالی می‌گوید:

– وقتی توی اینستا اعلام کردیم می‌آی، همه اومدن. کتابت حسابی غوغا کرده!

فقط سری تکان می‌دهم، کتابم غوغا کرده بود؛ اما خودم چه حالی داشتم، چیزی که کسی سؤالی در موردش نداشت. برای احدی مهم نبود، همین که لبخند می‌زدم، کفایت می‌کرد. لبخندی که به شدت از آن بیزار هستم. شخصی مشغول صحبت با آقای روحی می‌شود، تا به خودم بیایم، کتابی را زیر دستم سُر می‌دهد، روان‌نویس را در دستم می‌چرخانم و دوباره می‌نویسم:

«تقدیم به... به پاس...»

سر بلند می‌کنم تا نامش را پیرسم و یک ویژگی از او را داخل جای خالی بنویسم که با دیدن او بی در کنارش ایستاده، مات می‌شوم. روان‌نویس از میان انگشت‌های سِر شده‌ام سُر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. زن جوان خنده‌اش وسعت می‌گیرد و با وسعت خنده او، قلبم درهم فشرده می‌شود. از چینی که روی گونه‌هایش افتاده است، دلم می‌گیرد، از برق نگاهش آتش می‌گیرم. آقای روحی متوجه حالم می‌شود، ناشیانه رفتار می‌کند و رو به زن می‌گوید:

– گفتین به اسم کی امضا کنن؟

زن دستش را دور بازوی او حلقه می‌کند، چشم‌هایش برقی می‌زنند.

– به اسم دنیا!

توان اینکه خم شوم و روان‌نویس را از زیر میز بردارم، ندارم. چشم‌هایم در چشم‌های او بی که نگاهش روی من ثابت مانده است، خیره می‌شود. آقای روحی خودکاری از جیب پیراهنش بیرون می‌کشد و به دستم می‌دهد، با دستی که می‌لرزد، آن را می‌گیرم و اصلاً برایم مهم نیست که نوشته‌هایم دورنگ می‌شوند. وقتی زندگی‌ام رنگی نداشت، چه فرقی می‌کند کتابم چند رنگ شود. برایم فرقی نمی‌کند که دستم خط می‌خورد و با دست‌خطی که شبیه من نیست، می‌خواهم بنویسم. به سختی جای خالی را پر می‌کنم.

«تقدیم به دنیا، به پاس...»

دلیلی ندارم و راهی برای اصلاح جمله نیست. دلم می‌خواهد خط بزنم؛ ولی نمی‌شود. دلم می‌خواهد بنویسم به پاس اینکه او عاشقانه نگاهت می‌کند؛ اما این هم شدنی نیست. دوست دارم بنویسم به پاس چیزی که از من دریغ شد. لعنت به او که این هم نمی‌شود، قلبم تیر می‌کشد و می‌نویسم:

«به پاس یک نگاه عاشقانه!»

زیرش را امضا می‌کنم و با دست‌هایی که می‌لرزند، کتاب را به دستش می‌دهم. اما نگاهم روی او ثابت می‌شود، او هم مرا شناخته است؛ می‌توانم ترس را میان پلک‌زدن‌های بی‌وقفه‌اش ببینم. پاهایم بی‌جان می‌شوند، روی صندلی می‌افتم. دستم به سمت جیب مانتوام می‌رود و روی اسپری آسمم می‌نشیند.

## فصل اول: لحظه اولین دیدار

فلش را از دستگاه حضور و غیاب جدا می‌کنم. با صدای مدیر مالی به سمت اتاقش می‌روم و فلش را روی میزش می‌گذارم. برگه‌های روی میزش را سروسامانی می‌دهد و می‌پرسد:

– تا امروز صبح بک‌آپ گرفتی؟

تبسمی می‌کنم و پلکی می‌زنم.

– بله، مهندس گفتن یک هفته آخر رو میانگین بگیرین؛ ولی رو به بالا گرد کنید برای بچه‌ها که حقوق و سنوات و عیدی‌شون حساب بشه!

– آره با منم صحبت کرد. راستی خانم سزین، یه زحمت دارم برات.

دست عرق کرده‌ام را روی مانتوam می‌کشم، عادتی که موقع هول شدن به سراغم می‌آید. وقتی استرس می‌گیرم، کف دستم خیس می‌شود و همین مرا کلافه می‌کند. لبی تر می‌کنم.

– جانم!

– یه فکس امروز می‌آد، بی‌زحمت یه نسخه به من بده، یه نسخه به مهندس ربانی!

سری تکان می‌دهم و می‌پرسم:

– می‌شه بدونم درمورد چیه تا اشتباه نکنم؟

مدیر مالی به صورتم خیره می‌شود، فلش را میان انگشت‌هایش می‌چرخاند. لب‌های برجسته‌اش را جمع می‌کند. با خودم فکر می‌کنم مردها مگر لب‌های برجسته دارند؟ هیکل درشتی دارد، برخلاف قدش که کوتاه است. نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

– درمورد هزینه‌های مربوط به تأسیس پست گاز کارخونه‌ست. مهندس ربانی داره گل دقیقه نود می‌زنه!

از تشبیهش نیشم باز می‌شود، مدل حرف زدنش مختص به خودش است. مثل موهای کم‌پشتی که همیشه شانه می‌زند و با ظاهری آراسته به شرکت می‌آید. پیراهن‌هایی که با شلوارش ست می‌کند و ساعت مچی با صفحه‌ای بزرگ که روی دستش نشسته است. در عین جدیتی که نشان می‌دهد، سعی

می کند حرف‌هایی بزند که به قول خودش، با جوان‌های شرکت هم‌خوانی داشته باشد. «چشم»ی زمزمه می‌کنم و به سمت در اتاقش می‌روم. با صدای زنگ تلفن، خودم را به پشت میز می‌رسانم و بعد از شنیدن صدای مدیرعامل که سریع جمله‌اش را می‌گوید، داخلی نگهبانی را می‌گیرم.

– مهندس اومدن، در رو باز کنید!

گوشی را روی دستگاه می‌گذارم، میز منشی را مرتب می‌کنم و به اتاق مهندس می‌روم. دمای اسپلیت را برای بار چندم چک می‌کنم و دوباره پشت میز منشی می‌نشینم. خیلی زود سروکله‌اش پیدا می‌شود. مثل همیشه شتابان خودش را به اتاقش می‌رساند و در حین رد شدن از مقابلم، سریع سلامی می‌کند. کیف سامسونت را طبق عادت با دست راستش گرفته است و پاهایش را حین راه رفتن روی زمین می‌کوبد.

نگاهم به تلفن سانترال روی میز دوخته می‌شود، می‌توانم زمانی که صرف جاگیر شدن می‌کند، از حفظ بگویم. زیر یک دقیقه سروسامانی به خودش می‌دهد و با گرفتن داخلی آبدارخانه، درخواست دم‌نوش می‌کند. بعد از سه سال کار کردن، اخلاقی را می‌دانم. کنترل را برمی‌دارم و نگاهی گذرا به مانیتور مقابلم می‌اندازم. باید هرازگاهی دوربین‌ها را چک کنم و حواسم به محیط کارخانه باشد. سررسیدم را برمی‌دارم، بوکمارکی که بین صفحاتش جا داده‌ام، پیدا می‌کنم و با باز کردن صفحه‌اش می‌نویسم:

«یک روز دیگر هم آغاز شد، امروز برای من روز دیگریست، من به حضور خدا در تک‌تک لحظاتم ایمان دارم.»

گاهی که فرصت نمی‌کنم سری به وبلاگم بزنم، روزمرگی‌هایم را میان سطرهای سررسیدم جا می‌دهم و شب وقتی روی تخت، پاهای خسته‌ام را دراز کرده‌ام، وارد وبلاگم می‌شوم و می‌نویسم. وبلاگم را دوست دارم، مثل بچه‌ام می‌ماند، کودکی که من هم با او بزرگ شدم. خاطرات ریز و درشتی که در خودش جای داده است و مرا همراهی می‌کند.

روز به نیمه می‌رسد و چنان در کارهایم غرق می‌شوم که گذر زمان را حس نمی‌کنم. با صدای برنامه فکس مجازی که روی کامپیوتر منشی پیاده کرده‌ام، حواسم جمع می‌شود. خیلی زود برنامه،

فایل پی‌دی‌اف برایم باز می‌کند، نگاهی به متنش می‌اندازم و می‌فهمم همان فکسی است که مدیر مالی حرفش را می‌زد. یک نسخه را برای ایمیل مدیرعامل می‌فرستم و سه نسخه پرینت می‌گیرم.

تلفن بی‌سیم را برمی‌دارم و از پشت میز فاصله می‌گیرم. نسخه‌ی مدیر مالی را به دستش می‌دهم و به سراغ اتاق مهندس ربانی که در آن سوی سالن اداری است، می‌روم. جای کلیدش را می‌دانم، دستم را لبه‌ی پارتیشن می‌کشم و با لمس کلید آن را برمی‌دارم. در را باز می‌کنم و فکس را داخل کارتابلش می‌گذارم. نگاهی به میزش می‌کنم و وسواس مرتب بودنم، یقه‌ام را می‌گیرد. کیبوردی که کج شده است، صاف می‌کنم، طوری که با کاغذهایی که مهندس زیر شیشه میزش گذاشته است، موازی شود. موس را دقیقاً وسط موس‌پد می‌گذارم و یک نگاه کلی می‌اندازم.

در حینی که در اتاقش را قفل می‌کنم، شماره‌اش را می‌گیرم و با شنیدن صدایی که از شدت اضافه‌وزن، به هین‌هین افتاده است، می‌گویم:

– مهندس سلام، روزتون بخیر، سزین هستم!

می‌خندد، خنده‌اش میان هین‌هین‌هایش گم می‌شود.

– سلام دخترجون، چرا هربار زنگ می‌زنی، خودتو معرفی می‌کنی؟

در جواب مسئول تأسیسات که سلام می‌کند، سری تکان می‌دهم. به آرامی، با قطعه‌ای که نمی‌شناسم و در دست گرفته است، از کنارم رد می‌شود. چرخ می‌زنم و نگاهی به مسیر رفتنش می‌کنم، در همان حال می‌گویم:

– عاده، عذر می‌خوام!

– بچه تهرونی، همینه دیگه!

این را می‌گوید و دوباره می‌خندد.

– راستش مزاحم شدم خبر بدم فکس از اداره‌ی گاز اومده، گذاشتم داخل کارتابلتون!

صدای هین‌هین کردنش بیشتر می‌شود، به نظرم پیاده مسیری را می‌رود که اینطور صدایش را می‌شنوم.

– باشه، دستت درد نکنه. زود می‌رسم شرکت، یه تایم خالی بذار، اومدم کارت دارم!

«چشم»ی زمزمه می‌کنم و بعد از قطع شدن تماس، به آبدارخانه می‌روم. با دیدن مسئولش که زن مسن و مهربانی است، لبخند می‌زنم و می‌گویم:

— خسته نباشید!

تشکری می‌کند، خیارهایی که خرد کرده است، درون ظرف بزرگی می‌ریزد تا ماست و خیار درست کند. با دیدن خیارهای خردشده، نیشم باز می‌شود. عاشق ماست و خیارهای کارخانه هستم. به قول مامان، همه‌ی ماست و خیارهای دنیا یک‌جور هستند؛ اما ماست و خیار کارخانه از دید من طعم دیگری دارد. یک نسکافه برمی‌دارم و داخل لیوان خالی می‌کنم. لیوان را از دستم می‌گیرد و خودش آن را پر می‌کند. از وقتی که دستم را با کتری بزرگ کارخانه سوزاندم، جرئت ندارم دست به آن بزنم. لیوان را می‌گیرم و از آبدارخانه بیرون می‌زنم. همان‌طور که گوشی را داخل جیب مانتوام گذاشته‌ام، نسکافه را هم می‌زنم و خودم را به پشت میز می‌رسانم.

به محض نگاه کردن به مانیتور دوربین‌ها، داخلی پایین را می‌گیرم و بابت بی‌نظمی سالن تولید اعتراض می‌کنم. خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چه کاره‌ی کارخانه هستم، شاید به قول مهندس ربانی آچارفرانسه‌ام. خودش می‌گوید تو در آینده من می‌شوی و من نمی‌دانم او بودن یعنی چطور بودن. اسم مدیر اداری را یدک می‌کشد؛ اما سیرتاپیاز همه‌چیز را زیر نظر دارد. از آن آدم‌هایی است که اگر یک روز در دسترس نباشد، کارخانه فلج می‌شود.

وقتی یک سال و شش ماه از آمدنم گذشته بود، دستم را گرفت و به جای میز منشی که به آن عادت کرده بودم، مرا به اتاق دیگری برد. سردرش نوشت کارشناس اجرایی و کارهایی به دستم سپرد که فکرش را هم نمی‌کردم. روز اول به عنوان منشی استخدام کردند و حالا از نظر خودم سمت خاصی ندارم. کارخانه خودش منشی دارد و منشی امروز را به مرخصی رفته است.

حالا خیلی کارها زیر نظر من انجام می‌شود، کارهایی که شاید با ربط و شاید بی‌ربط با چیزی باشند که من بلد هستم. تلفن‌ها را جواب می‌دهم و سرم به کارهایی که منشی لیست کرده و باید یک‌به‌یک تیک بخورند، گرم می‌شود. در کارخانه رسم است کادر اداری باهم ناهار بخورند و کادر تولید باهم؛ اما من یک قانون‌شکن هستم. گاهی در تیم اداری به ناهارخوری می‌روم و گاهی کنار اهالی تولید جا خوش می‌کنم.



نگاهی به ساعت می‌کنم، امروز قرار است با تیم تولید مهمان ناهارخوری شرکت شوم. تلفن بی‌سیم را به همراه سررسیدم برمی‌دارم و به سمت ناهارخوری می‌روم. پیاله‌ی پروپیمان ماست‌وخیار را برمی‌دارم، رویش کمی نعنا خشک می‌ریزم و کنار ظرف عدس پلویم می‌گذارم. مدیرتولید کارخانه پسر جوانی است، لهجه کردی دارد و گاهی برای اذیت کردنم، کردی حرف می‌زند. با دیدنم می‌خندد.

– خانوم سزین، اومدی خبرچینی؟

تبسمی می‌کنم، پشت نزدیک‌ترین میز به آن‌ها می‌نشینم.

– نخیر، دارم از حضورتون مستفیض می‌شم!

یکی از کارگرها دهانش را خالی می‌کند.

– خانوم سزین، این مساعده‌ی من چی شد؟

سررسیدم را باز می‌کنم، نگاهم بین تأییدشده‌ها می‌چرخد و کمی بعد جواب می‌دهم:

– موافقت شده، آخر تایم برو مالی، شماره حساب رو تأیید کن، برات واریز می‌کنن!

تکهای بزرگی نان برمی‌دارد و با دست میان بشقاب عدس پلویش می‌چرخاند. لحظه‌ای چندشم می‌شود، فکر اینکه با دست غذا بخورم، حالم را بد می‌کند. لقمه درشتی می‌گیرد و می‌گوید:

– خدا خیرت بده!

سری تکان می‌دهم، غذایم را درحالی می‌خورم که گوشم پر شده از شوخی‌ها و شیطنت‌های تیم تولید. بوی شیر دلم را می‌زند؛ اما عادت کرده‌ام. گاهی به چیزهایی که فکرش را نمی‌کنی عادت می‌کنی. روزی فکرش را نمی‌کردم پایم را به این کارخانه بگذارم و حالا به تمام آدم‌هایش عادت کرده‌ام. عادت کرده‌ام بارها تذکر بدهم جز زبان فارسی، به زبان دیگری حرف نزنید. عادت کرده‌ام برای لکه‌های لباسشان حرص بخورم، عادت کرده‌ام با آن‌ها خوشحال باشم و با هر غمی که دارند، دلم را غصه پر کند. همه این آدم‌ها جزئی از خانواده‌ام شده‌اند و نمی‌توانم انکارشان کنم. به غر زدن‌هایشان، به کل کل کردن‌هایشان و حتی به درددل‌هایشان.

سینی غذایم را روی پیشخوان می‌گذارم و به سمت میز منشی می‌روم. امروز چهارشنبه است، منشی شرکت می‌تواند هفته‌ای یک بار، آن هم روزی که همسر سابقش صلاح بداند، دخترش را ببیند

و قرعه به نام امروز افتاده است. خودم کارهای مرخصی‌اش را کرده‌ام، با اینکه نمی‌توانم باور کنم حق تمام مادری کردن‌هایش، یک روز باشد. هرچند یک روز هم نیست، از صبح تا عصر است، قدر همان زمانی که در کارخانه کار می‌کند. او ما را بیشتر از وصله‌ی جانش می‌بیند و قطعاً این خودش نهایت درد است. فکر اینکه روزی مجبور شوم مامان را یک نصفه روز در هفته ببینم و آن هم پس و پیش شود، دردناک است.

بالاخره مهندس ربانی می‌آید، روی کاناپه‌ی چرم مشکی‌رنگی که مقابل میز منشی قرار دارد، ولو می‌شود. کیفش را کنارش می‌گذارد و با باز کردن دکمه‌ی اول پیراهنش، نفسش را بالا می‌آورد. هنوز هین هین می‌کند، از جا بلند می‌شوم و دستمال کاغذی را به دستش می‌دهم. تشکری می‌کند، عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد و دستمال را داخل سطل کنارش می‌اندازد. بی‌جان شده است، خستگی از صورتش می‌بارد. نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

– می‌شه یه بار دیگه فکس رو پرینت بگیری؟

لبخندی می‌زنم.

– الان از اتاقتون می‌آرم!

نیشش باز می‌شود.

– هنوز وسواس داری به درختا آسیب بزنی؟

سرم را کمی کج می‌کنم، لب‌هایم کش می‌آیند.

– وسواس دارم به هر چیزی که نفس می‌کشه، آسیب بزنی.

منتظر جوابش نمی‌شوم، دوشنبه‌ی هفته دیگر، آخرین روز کاری شرکت است و بعد چهارشنبه‌سوری و بعد جمعه‌ای که سال تحویل می‌شود. نمی‌دانم این هفته‌ی آخر قرار است چطور بگذرد؛ اما می‌دانم برای یک هفته تعطیلات نوروزی جان می‌دهم. به قول مامان، هلاک خوابیدن تا لنگ ظهر هستم و بعد شب‌زنده‌داری! تخمه شکستن با فرنوش و فرنود، فیلم دیدن و کل‌کل کردن با دوقلوها بهترین کار دنیاست. می‌توانم با بابا وقت بگذرانم. سه سال است که یک هفته‌ی اول سال نو را تعطیل می‌کند. کاروبار را کنار می‌گذارد و تمام وقت با ماست، مامان کته بار می‌گذارد و بابا

جوجه‌هایی که خودش زعفران زده است، به سیخ می‌کشد. آن‌هم وقتی کنار سد طالقان جا گرفته‌ایم و با دوقلوها فوتبال بازی می‌کنم. وقتی فرنود گل می‌زند و فرنوش اعتراض می‌کند، وقتی مامان چای ذغالی درست می‌کند و نگاه بابا پر از قربان‌صدقه‌های نهان است که تحویل مامان می‌دهد. خیلی زود با فکس برمی‌گردم، مهندس‌ربانی با دیدنم فنجان چایش را روی میز می‌گذارد. برگه را به دستش می‌دهم و یک زیرلیوانی زیر فنجانش می‌گذارم. می‌خندد.

– خونه تون هم اینقدر وسواسی هستی؟

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

– وسواسی نیستم، دلم نمی‌خواد چیزی خراب بشه!

سری تکان می‌دهد، متن فکس را بارها و بارها می‌خواند. تلفنی را جواب می‌دهم و همچنان منتظر هستم بدانم چه کارم دارد. فکس را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

– باید یه کاری انجام بدی، از فردا بچسب به این کار که باید نتیجه بگیریم!

نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم برایم چه خوابی دیده است. لحنش کاملاً جدی است، مشخص است کار مهمی را می‌خواهد واگذار کند. سراپا گوش می‌شوم، به او خیره می‌مانم و ادامه می‌دهد:

– کمتر از دو هفته وقت داریم. باید زنگ بزنی به این شماره‌ای که بهت می‌دم و این مهندسی که باید بیاد و محل احداث پست گاز رو تأیید کنه رو بکشونی کارخونه. این یه سر داره هزار سودا، فقط هم با ما طرف حساب نیست. شاید بخواد دست‌به‌سرت کنه؛ ولی هرطور شده مخشو بزن بیاد!

ابروهایم بالا می‌رود و می‌پرسم:

– اگه نیاد چی می‌شه؟

از داخل گوشی‌اش، شماره‌ای پشت صفحه فکس می‌نویسد و می‌گوید:

– نیاد یه بمب می‌افته وسط کارخونه و همه چی می‌ترکه! ببین قرارداد خرید گازوییل آخرشه، یعنی به‌زور می‌تونیم تا زمان راه‌اندازی پست گاز، گازوییل بخریم و اگه این دو هفته رو از دست بدیم، باید گازوییل رو یا به قیمت آزاد بخریم که می‌شه پول خون باباشون یا باید دوباره بریم جهاد و التماس کنیم نامه بدن!

بینی‌ام را چینی می‌دهم و زمزمه می‌کنم.

– الانم گیر تمديد پروانه تولیدیم و خدا می‌دونه چی می‌شه!

انگشت سبابه‌اش را بالا می‌آورد:

– دقیقاً، برای همین ماییم و این شازده!

خم می‌شوم و برگه را برمی‌دارم، چشم‌هایش را به من می‌دوزد.

– دخترجون نمی‌دونم چه کارایی مهندس داده دستت، حتی اگه حقوق و دستمزد سپرده بهت یا

چه می‌دونم یونا رو داده دستت، بذارش زمین و اینو دنبال کن!

جمله‌ی «اگر یونایی که به تو سپرده را رها کن» یعنی از مرگ و زندگی این کار واجب تر است.

همه می‌دانند جان مهندس به جان یونایش بسته است، شک ندارم وقتی مهندس ربانی پای یونا را وسط

می‌کشد، پای مرگ و زندگی کارخانه در میان است. «چشم» آرامی می‌گوییم و مهندس ربانی دست

گوشتالودش را به لبه‌ی مبل می‌گیرد و به‌سختی از جایش بلند می‌شود. در حین اینکه با گام‌هایی که

از شدت وزن سنگینش روی زمین کوبیده می‌شود و به‌سمت دفترش می‌رود، می‌گوید:

– هر ساعت بهم گزارش بده!

چشم می‌گوییم، اما بلندتر تا بشنود و خیالش راحت شود. نگاهی به دست خط کج و کوله‌ی ربانی

می‌کنم.

«مهندس موحد... ۰۹۳۵...»

شماره‌اش را داخل تابلت شرکت ذخیره می‌کنم و همینطور گوشی خودم. می‌دانم این تابلت بین

همه‌ی اعضا می‌چرخد و باید همیشه یک نسخه بک آپ داشته باشم برای روزهای مبادایم.

وقتی به خانه می‌رسم، رمق ندارم؛ اما کلید که در قفل می‌چرخد و بعد گرمای خانه با بوی

آش‌رشته مشام را پر می‌کند، خستگی‌هایم پشت در می‌ماند. مامان درحالی‌که به رجز خوانی دوقلوها

گوش می‌کند با وسواس مشغول درست کردن پیازداغ است، نفس عمیقی می‌کشم و بوی پیازداغ را

به مشام می‌کشم و لبخند می‌زنم. دوقلوها روبه‌روی هم نشسته‌اند و مثل همیشه بساط منچ جلویشان

پهن است.

به دیوار کنارم تکیه می‌زنم و نگاهشان می‌کنم، قاب خوشبختی‌ام با دیدنشان شکل می‌گیرد. مامان که صدای آمدنم را شنیده است، سلامی می‌کند، فرنوش با دیدن شش نقطه‌ی سفید روی تاس، بالا و پایین می‌پرد. جواب سلام مامان را می‌دهم و به سمت دوقلوها می‌روم. انگارنه‌انگار سال آخر دبیرستان هستند، انگارنه‌انگار دست و پایشان دراز شده است. انگارنه‌انگار باید کنکور بدهند، از بچگی عاشق سروکله زدن با مهره‌ها و تاس هستند و تا جایی که می‌دانم بساط بازی با تهدید از مقابلشان جمع می‌شود. تا قبل از این، شاید خیلی قبل‌تر که پلی‌استیشن بود، تلویزیون را هم به اسارت می‌گرفتند و بعد که پلی‌استیشن نبود، مهره‌ها بودند و تاسی که چرخیدنش را دوست داشتند. طبق عادت دم‌اسبی موهای فرنوش را می‌کشم.

– به تو یاد ندادن سلام کنی؟

می‌خندد:

– سلام، خسته نباشی، کی اومدی؟

جوابش را نمی‌دهم به اتاق مشترکم با فرنوش می‌روم، مامان جای من جواب فرنوش را می‌دهد و کمی بعد صدای خنده‌ی فرنود بلند می‌شود. وقتی به سالن برمی‌گردم، فرنوش قهر کرده است و فرنود برایش دهن کجی می‌کند. مامان زیر پیازداغش را خاموش کرده است و شماره بابا را می‌گیرد. فرنوش به نیت ناخنک زدن به آشپزخانه می‌رود، من هم روبه‌روی تلویزیون ولو می‌شوم، مامان که از بابت آمدن بابا خیالش راحت می‌شود، می‌گوید:

– چه خبرا؟ دیر کردی!

کانال را عوض می‌کنم.

– امروز جای منشی وایساده بودم، رفته بود دخترشو ببینم، منم کارام زیاد شده بود.

– باز شوهرش یه دفعه خبرش کرد؟

کلافه از بی‌برنامه بودن تلویزیون، آن را خاموش می‌کنم.

– آره، می‌ذاره آخر شب خبر می‌ده که فردا بیا بچه رو ببین. منم صبح زود مرخصیش رو رد

کردم.

مامان خم می‌شود و بساط منچ را جمع می‌کند.

— خدا به شوهرش عقل بده!

می‌خندم.

— نمی‌ده، میداد که گوشت تن این زن بیچاره رو آب نمی‌کرد!

سر تأسفی تکان می‌دهد، فرنوش سراغ فرنود می‌رود، انگار نه انگار که کمی قبل قهر کرده بودند. به آشپزخانه می‌روم و با چای برمی‌گردم. مامان با جارودستی مشغول جارو کشیدن می‌شود، گاهی فکر می‌کنم وسواسی بودم ارثی است، شاید ژنتیک مامان فقط در من ظهور پیدا کرده و باعث شده است روی همه چیز حساسیت داشته باشم. فرنوش و فرنود شلخته‌ی دو عالم هستند. اگر هنوز خانه قبلی بودیم و اتاق من و فرنوش سوا بود، کمتر اذیت می‌شد. مطمئن هستم به زودی به اتاقمان می‌رود و هرچه روی زمین ریخته است، سر جایش می‌گذارد، بعد مرا به یک دلیل واهی صدا می‌زند تا نشانم بدهد اتاق تمیز است. تا آمدن بابا با مامان حرف می‌زنم، حنای فرنوش برایم رنگی ندارد و اصلاً سراغ اتاقمان نمی‌روم. وقتی بابا می‌رسد، فرنوش سفره پهن می‌کند. به محض نشستن می‌گوید:

— تقصیر شماست ها، الان اگه خونه‌مون بزرگ بود، می‌تونستیم روی میز ناهارخوری غذا

بخوریم.

صورت بابا درهم می‌رود، فرنود اخم می‌کند و مامان به فرنوش سقلمه می‌زند؛ اما فرنوش در دنیای خودش غرق است، دلش برای دوره‌های دوستانه‌اش تنگ شده، برای وقت‌هایی که خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کرد دل‌تنگ است و شانه‌های فروافتاده‌ی بابا را نمی‌بیند. به نظرم فرنوش نتوانسته با مشکلاتی که دست‌به‌گریبان خانواده است، کنار بیاید، وقتی از عرش به فرش افتادیم، برایش سخت بود. دلش نمی‌خواست خانه‌ای که عاشقانه دوستش داشت، ترک کند؛ اما ترک کرد و حالا حال بدی دارد، حالا از این شهر و آدم‌هایش بیزار است و می‌خواهد ناراحتی‌هایش را با زبان تندش نشان دهد. بعد از شام ترتیب ظرف‌ها را می‌دهم، برای بابا چای می‌ریزم و اتاق مشترکم با فرنوش را مرتب می‌کنم. خیلی زود روی تخت ولو می‌شوم، به غرولندهای فرنوش توجهی نمی‌کنم. دوستش دارم؛ اما نمی‌توانم ببینم بابا را خرد می‌کند، نمی‌توانم تحمل کنم که هر وقت چشمش به بابا می‌افتد، رگبار

متلک روی لب‌هایش جاری می‌شود. روی تخت می‌نشینم، لب‌تاپم را روشن می‌کنم و وارد وبلاگم می‌شوم. حرف‌های ناگفته‌ام را می‌نویسم.

«مامان می‌گه فردا هم روز خداست، گاهی می‌گه امروز هم روز خداست؛ اما من دارم بین آدم‌ها بی‌خدایی می‌بینم، دارم آدم‌هایی رو می‌بینم که یادشون رفته خدا یه گوشه نشسته و نگاهشون می‌کنه. فکر می‌کنن همه دنیا خلاصه شده توی اینکه حال یکی رو بگیرن و به یکی نارو بززن؛ اما یه گوشه یه نفر هست که همه ما رو می‌بینه و اگه یه روزی کسی به چشمش نیاد، اون وقت جهنم اون آدم شروع می‌شه. اما گاهی فکر می‌کنم جهنم رو خود ما می‌سازیم، وقتی زندگی بقیه رو نابود می‌کنیم. امروز فقط یک جمله نوشتم (یک روز دیگه هم آغاز شد، امروز برای من روز دیگریست، من به حضور خدا در تک‌تک لحظاتم ایمان دارم.)»

به سراغ پیام دوستانم می‌روم، همان عده‌ی اندکی که هنوز به وبلاگ‌نویسی عادت دارند و بعد روی تخت غلتی می‌زنم، پشتم را به فرنوش می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌خواهد زودتر بخوابم تا مجبور نشوم حرف‌های دلم را به فرنوش بگویم و از کارهایش گلگی کنم.

\*\*\*

شماره‌ی موحد را به منشی می‌دهم و از او می‌خواهم تماس را به اتاقم وصل کند، حرف‌هایی که قرار است تحویلش بدهم، دوباره مرور می‌کنم. به قدری استرس گرفته‌ام که حد ندارد. با دیدن آقای دیانی، مدیر امور تبلیغاتی کارخانه که در آستانه ورودی در اتاقم ایستاده است، لبخندی می‌زنم. همان‌طور که سرش را به چهارچوب در تکیه داده و ظاهرش شبیه پسر بچه‌های تخس شده است، می‌گوید:

— به به سزین کم‌پیدا، چه عجب سرت خلوته!

هراز گاهی به کارخانه می‌آید و من را هم از متلک‌هایش بی‌نصیب نمی‌گذارد. نگاهش می‌کنم، با صدای زنگ گوشی، دستم را به نشانه‌ی «صبر کن» بالا می‌آورم و بعد گوشی را برمی‌دارم. منشی کارخانه از آن‌سوی خط می‌گوید:

— خانم سزین، آقای موحد!

به محض شنیدن صدای موحد می‌گویم:

– سلام مهندس موحد، سزین هستم از کارخونه...

میان حرفم می‌پرد.

– بله خانوم، در جریانم با کی حرف میزنم. منشی شرکتتون یه ساعت برام توضیح دادن، امرتون؟

نیشم جمع می‌شود و حس می‌کنم اعتماد به نفسم در همان لحظه تمام می‌شود. به سختی خودم را جمع و جور می‌کنم.

– درسته درسته، حق دارین. راستش مزاحمتون شدم ازتون خواهش کنم توی اولین فرصت بیاین برای تعیین محل پست گاز. واقعیت اینه که قرارداد گازوییل...

دوباره میان حرفم می‌پرد.

– خانوم محترم من الان وقت ندارم، بعد از تعطیلات تماس بگیرید!

تا بخوام جوابی بدهم، صدای بوق گوشم را پر می‌کند، با حرص گوشی را روی دستگاه می‌کوبم و دیانی می‌گوید:

– سرت رو کوبید به طاق؟

اخمی می‌کنم.

– فکر کنم، نمی‌دونم با خودش چه فکری کرده. حیف که مهندس ربانی گفته هرطور شده بکشونمش کارخونه!

از دیوار فاصله می‌گیرد.

– مهندس ربانی جوش تولید رو می‌زنه. کارت دارم، وقت داری سزین؟

نفسم را بیرون می‌دهم، درون سر رسیدم می‌نویسم:

«اولین تماس ساعت ده ونیم صبح، آقای موحد گفتن بعد از تعطیلات تماس بگیرید!»

سپس وارد سر رسید سال آینده‌ام می‌شوم و در روز هفتم فروردین که اولین روز کاری سال جدید است، می‌نویسم:



«تماس با موحد، نقل از آخرین پنجشنبه‌ی سال!»

دیانی که منتظر تمام شدن یادداشت‌های من است می‌گوید:

– تموم نشد؟

بی‌توجه به غر زدنش، سررسیدم را جمع می‌کنم.

– خب، می‌شنوم!

روی صندلی مقابلم لم می‌دهد.

– بچه‌های فروش و اداری التماس دعا دارن!

انگشت‌هایم درهم قلاب می‌شوند.

– آخر تایم امروز، حقوق‌ها واریز می‌شه. مشکلی هست؟

می‌خندد.

– نخیر، بحث پول نیست!

نگاهش می‌کنم، پا روی پا می‌اندازد و درحالی‌که پاک‌کن مرا برمی‌دارد و روی میز تکان می‌دهد،

می‌گوید:

– خبر داری که گروه اداری تا هفتم تعطیل شدن و گروه تولید از هفتم تا سیزدهم.

سری تکان می‌دهم، می‌دانستم. خودم همه این برنامه‌ها را چیده و پیشنهاد داده بودم. نگاهش

می‌کنم و ادامه می‌دهد:

– در نتیجه گروه اداری و فروش گفتن بیایم دست‌به‌دامنت بشیم، مجوز تعطیلی دوازدهم و

سیزدهم رو بگیریم.

می‌خندم.

– چرا من؟ این کارا با مهندس ربانیه.

چشم‌هایش را ریز می‌کند، طوری که حس می‌کنم الان یک متلک تحویل می‌دهد و می‌گوید:

– احتمالاً با این سن و سالم در جریان هستم؛ ولی مهندس ربانی گفت ریش و قیچی رو بدین دست سزین، بلده چطور مجوز بگیره!

ابروهایم بالا می روند، نگاهش می کنم و در دلم مهندس ربانی را مذمت می کنم بابت این پیشنهاد مسخره اش. دیانی نگاهم می کند.

– چی کاره ایم سزین؟ تعطیلش کنیم؟

از لحنش، از اینکه نظم میزم را بهم ریخته است کلافه می شوم، خیز برمی دارم و پاک کنم را از دستش می کشم.

– نمی دونم چرا توپ رو شوت کرده توی زمین من. قول نمی دم؛ ولی یه کم دیگه می رم سراغ مهندس.

پاک کن را سر جایش می گذارم، خم می شود و گوشی تلفن را برمی دارد.

– پس می گم دو تا چایی بدن دستت، قشنگ با چایی برو و مخ مهندس رو بزن. برو بینم چی کار می کنی!

ابرویی بالا می دهم.

– نمی دونم چرا درک نمی کنید اینجا محیط کاره. انگار یادتون می ره درسته؟

داخلی آبدارخانه را می گیرد.

– روابط دوستانه بده؟ بدت می آد؟

از جایم بلند می شوم:

– خوشمم نمی آد!

با آمدن مسئول آبدارچی کارخانه، سینی را از دستش می گیرم. کلافه خودم را بابت اینکه دم به تله دیانی داده ام، ملامت می کنم. نفسم را بیرون می دهم، به قول فرنوش وقتی می خواهم کاری برخلاف میلم انجام دهم، این طوری ریه هایم را خالی می کنم و با لحنی جدی می گویم:

– آقای دیانی قول نمی دم ها!

بلند می‌شود، کمی از گل خشک‌های روی میزم برمی‌دارد و داخل قندان می‌ریزد.

– آقاشو بردار سزین‌جان، چقدر تو مبادی آدابی دختر!

اخم پررنگی تحویلش می‌دهم و با حرص از اتاقم بیرون می‌زنم. وقتی به میز منشی می‌رسم، می‌پرسم:

– مهندس مهمون داره؟

سرش را به نشانه‌ی نه تکانی می‌دهد، پشت در می‌ایستم و تقه‌ای به در می‌زنم. با شنیدن «بفرمایید» گفتن مهندس، در را باز می‌کنم. درحالی‌که سرش داخل لپ‌تاپش فرو رفته است، می‌گوید:

– وقتی دیانی تو رو با چایی فرستاده، معلومه التماس دعا داره.

مشخص است از داخل مانیتور دوربین‌ها ما را دیده، هول می‌کنم و نیشم باز می‌شود.

– دقیقاً!

لپ‌تاپش را می‌بندد.

– چی شده؟

سینی را لبه‌ی میز می‌گذارم و یک فنجان چای را مقابلش قرار می‌دهم. قندان حاوی گل را هم کنارش جا می‌دهم و با لحنی مودبانه می‌گویم:

– اینم دیانی درست کرده!

می‌خندد:

– وقتی لازم باشه زبونش چهار متره؛ ولی وقتی لازم باشه. در غیر این صورت غیرمستقیم کارشو

می‌گه. چی شده؟

روی صندلی مقابلش می‌نشینم، فنجانم هنوز داخل سینی است و می‌گویم:

– می‌خوان مجوز دوازدهم و سیزدهم رو بگیرم کارخونه تعطیل بشه!

چشم‌هایش را ریز می‌کند.

– نظر خودت چیه؟

انگشت‌هایم درهم قلاب می‌شوند.

– نظر خاصی ندارم من، از دید من چون اون دو روز کل شرکت توی حالت تعطیل رسمیه، ضرر نمی‌کنیم. تولید که هفته اول حاضر می‌شه و انبارمون پره. بچه‌های فروش هم توی تعطیلات نباشن، فرقی نداره. می‌مونه تیم اداری و مالی که می‌گم بهشون سفارشات رو قبل این تاریخ اوکی کنن، توی فروش دردرس نشه!

سری تکان می‌دهد.

– بتونی هندل کنی، من مشکلی ندارم. توی فکرم بود تعطیل کنم؛ ولی می‌دونم اینا از خدشونه از زیر کار دربرن.

می‌خندم.

– اینو موافقم؛ ولی بد نیست تعطیل بشن. دو روزه دیگه، اما به شرط اینکه کاری روی زمین نمونه.

چایش را برمی‌دارد.

– اوکیه، شرایط رو بگو، قبول کردن، اعلام کنید.

چشمی می‌گویم و با برداشتن سینی از جایم بلند می‌شوم.

– چاییتو نخوردی!

خودم را به در می‌رسانم.

– آقای دیانی میدونه من چاییمو خورده بودم، اینم محض خالی نبودن عریضه داده دستم!

مهندس سری تکان می‌دهد.

– امان از دست شما جوونا!

با اینکه سن زیادی ندارد و تازه به چهل سالگی رسیده، ما را جوان می‌نامد. دیانی هم مهندس جوان خطاب می‌کند، مردی که تحصیلاتش در رشته مهندسی شیمی است و با اینکه پدرش یکی از

بزرگترین تولیدکنندگان رنگ در کشور است، به جای کار کردن در حیطة تحصیلی اش، تبلیغات را انتخاب کرده است. دفتر تبلیغاتی تأسیس کرده و به صورت دورکار با کارخانه‌ی ما قرارداد بسته است.

از اتاق مهندس خارج می‌شوم، پشت در چشمم به دیانی می‌افتد که دنبال چندین فرم روی کازیه‌ی میز منشی می‌گردد. با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق، بدون اینکه نگاهم کند، می‌پرسد:

– برنامه‌ت برای دوازدهم و سیزدهم چیه؟

به سمتش می‌روم، سینی را روی میز منشی می‌گذارم.

– برنامه‌ی من؟

به سمتم می‌چرخد:

– من بادی لنگویج بلام، می‌تونم قسم بخورم پشت در بسته، مذاکراتت جواب داده و شیر شیری!

اخمی می‌کنم.

– منو که ندیده بودی.

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

– شاید پشت سرم چشم دارم، تو از کجا می‌دونی سزین؟

با حرص سینی را برمی‌دارم.

– باشه تعطیل؛ ولی به شرط و شروطی که من می‌گم!

به سمت آبدار خانه می‌روم و دیانی می‌گویند:

– ندید قبوله، پیام بگیرمت؟

بعد بلندبلند می‌خندد. سینی را داخل آبدارخانه می‌گذارم و به اتاقم برمی‌گردم. گاهی تحمل شوخی‌های دیانی از تحملم خارج می‌شود؛ اما می‌دانم بی‌قصد و غرض شوخی می‌کند. کلا عادت دارد سر به سر کل کارخانه بگذارد، گاهی می‌بینم به تولید می‌رود و برای بچه‌های تولید جوک می‌گوید،

حتی گاهی کمکشان می‌کند. شب یلدا را فراموش نمی‌کنم، با زبان چرب‌ونرمش که همه را رام کرد، کل کادر اداری را به سالن تولید کشاند تا کار بسته‌بندی تمام شود و بچه‌های تولید هم بتوانند یلدا کنار خانواده‌هایشان باشند. همین رفتارش باعث می‌شود چشمم را روی کارهایش ببندم. پشت میزم جاگیر می‌شوم و ماجرای تعطیلی دو روزه‌ی بعد از عید را به حرف‌های موحد اضافه می‌کنم و برای مهندس ربانی می‌فرستم. سررسیدم را برمی‌دارم و می‌نویسم:

«دلم می‌خواد یه ترانه‌ی خاص گوش بدم، از اون مدل ترانه‌هایی که با شنیدنشون چشم‌هاتو می‌بندی و غرق در رویا می‌شی. هنوز رویای کسی رو ندارم؛ ولی می‌دونم یه روزی، یه جایی، یکی هست که باید برای من بشه و نمی‌دونم اون روز کی می‌رسه و اونجا کجاست. اما به معجزه‌های خداوند اعتقاد دارم، می‌دونم خدا برای همه ماها بهترین تقدیر رو نوشته!»

با صدای دیانی دفترم را می‌بندم، نگاهش می‌کنم، دوباره همانند پسر بچه‌های تخس مقابل در اتاقم ایستاده است.

– سزین چی می‌نویسی؟ از این دخترهایی هستی که هر روز گزارش کار می‌نویسن؟

سررسیدم را داخل کشو می‌گذارم و کلید را می‌چرخانم.

– باید جواب بدم؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازد:

– می‌خوای جواب نده؛ ولی جالبه برام، سروتهت رو بزنی، یه گوشه نشستی به نوشتن. می‌دونی

چیه؟ دلم می‌خواد دفترت رو یه روز کش برم.

رنگ شیطنت در نگاهش موج می‌زند، بی‌اراده دستم روی در کشوی میز ثابت می‌شود. دیانی با

صدای بلند قهقهه می‌زند:

– نترس بابا، می‌دونم الان داری شیش قفله می‌کنی، دستم بهش نرسه. سزین می‌خوام خوراکی

سفارش بدم، چیزی نمی‌خوای؟

همراه با بیرون دادن نفسم جواب می‌دهم:

– نه!

از در فاصله می گیرد:

– باشه، ما رفتیم.

با رفتنش از جا بلند می شوم، صدای پیام گوشی ام بلند می شود و با دیدن اسم مهندس ربانی پیامش را باز می کنم.

– حواست باشه بکشونیش کارخونه. حتی اگه قرار باشه بهش باج بدیم!

سری تکان می دهم، مشخص است مهندس ربانی به جد دنبال کشاندن موحد به کارخانه است. گوشی را داخل جیبم می گذارم و به روزهای آخر سال کارخانه فکر می کنم. به اتاق حسابداری می روم، همین که دهان باز می کنم حرف بزنم، دیانی با کیسه‌ی بزرگی از تنقلات وارد می شود:

– به به سزین، از این طرفا، بوی خوراکی بهت خورد، دست و پاتو گم کردیا!

اخمی می کنم.

– خیر، اومدم درمورد تعطیلات دوازدهم و سیزدهم حرف بزنیم.

بی تفاوت پفکی باز می کند.

– اونو که حلش کردی!

اخم می کنم.

– به شرطام عمل نکنید، تعطیلی ندارین. می دونید که تهش چی می شه؟ یه نامه‌ی غیبت و بعد کسر از حقوق.

سرش را کج می کند.

– سزین ضدحال نزن، بذار یه لقمه‌ی خوش از گلومون پایین بره.

روی یکی از صندلی‌ها جا خوش می کنم.

– آقای دیانی اگه می خواین توی کار کارخونه تداخل ایجاد کنید، با مهندس درمورد حضورتون

حرف بزنم!

ساکت می‌شود و بسته‌ی پفک را روی میز می‌گذارد. رو به گروه حسابداری می‌گویم:

– ما هفتم می‌آیم سر کار، با تیم فروش هماهنگ کنید برای سفارشا. به نظرم بگین دوازدهم و سیزدهم تحویل بار نداریم و سفارشا رو بیشتر کنید. این طوری تکلیف فروش روشن می‌شه و نیازی نیست روز تعطیل بیاین. برای اینکه مهندس رو مجاب کنم کارهای کارخونه عقب نیفتاده، سفارشات رو برای من بفرستید، براش بفرستم.

حسابدار و انباردار سری تکان می‌دهند، منشی شرکت هم به آنها ملحق می‌شود و خیلی زود تصمیم می‌گیرند همکاری کنند. وقتی خیالم از بابتشان راحت می‌شود، برای مهندس می‌نویسم:

– هماهنگی‌ها انجام شد، سفارشات دو روز آخر رو شخصاً پیگیری می‌کنم.

پیام را می‌فرستم و به سمت آزمایشگاه می‌روم. قرار است گزارشات CIP را تحویل بگیرم. جلوی در زنگ را می‌زنم و منتظر جانشین مدیر کنترل کیفیت می‌شوم. جانشین که دختر جوانی است، از آزمایشگاه بیرون می‌زند. با دیدنم اخمی می‌کند.

– بله خانوم سزین؟

لبخندی می‌زنم، می‌دانم از من خوشش نمی‌آید. می‌خواهم رفتارم دوستانه به نظر برسد. می‌دانم دلش می‌خواست با مدرکش حقوق بگیر باشد؛ ولی به دلیل نداشتن سابقه‌ی کاری، مهندس به‌عنوان کارآموز استخدامش کرده است. با لحن آرامی می‌پرسم:

– گزارشات CIP حاضره؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند، به آزمایشگاه می‌رود و کمی بعد با برگه‌هایی می‌آید. آنها را به سینه‌ام می‌کوبد.

– مهندس چی کار کرده براش دم تگون می‌دی؟ چرا باید با یه فوق‌دیپلم برای خودت کاره‌ای باشی؟

سؤال تکراری‌اش را می‌پرسد. برگه‌هایی که روی زمین ریخته، برمی‌دارم و کمر راست می‌کنم.

– نمی‌دونم چرا منو می‌بینی جنی می‌شی؛ ولی این سؤالات رو یا از مهندس پیرس یا از آقای ربانی.



اخمش غلیظ تر می شود. بی توجه به او به سالن اداری برمی گردم، گوشم پر می شود از صدای خنده بچه های حسابداری. شک ندارم دیانی باز معرکه گرفته و بچه ها را دور هم جمع کرده است. روزهای آخر سال همیشه اینطور می گذرد، کار خاصی نداری؛ ولی باید باشی برای کارهایی که می توانی بعد از تعطیلات هم انجام دهی. به اتاقم می روم و گزارشات را مرتب می کنم و بعد آن ها را روی میز منشی می گذارم.

وقتی به خانه می رسم خستگی از سرورویم می بارد. صدای فرنوش و فرنود خانه را پر کرده است و مامان هم نیست. وارد خانه می شوم. فرنوش جارو به دست وسط هال ایستاده است و با فرنود کل کل می کند. با دیدنم می گوید:

– فرانہ خدا تو رو رسوند. فرنود نمی ذارہ اتاقشو تمیز کنم!

ابروهایم بالا می روند، فرنوش و تمیز کردن؟ انگار بخواهی آسمان و زمین را به هم بدوزی. لبخندی می زنم، طوری که اصلاً نمی توانم نیشم را مهار کنم.

– فرنوش یہ چیزی می گی نشدنی، تو می خوای تمیز کنی؟

فرنوش دست به کمر می زند.

– چمه مگه؟

فرنود می خندد.

– دردش تمیز کردن نیست، داره با جاروبرقی می آد اتاقمو زیرورو کنه بیینه عیدی براش چی

خریدم!

صدای خنده ام بلند می شود.

– یعنی شما دو تا کار دیگه ندارین؟ دو روز دیگه دانشجو می شین، اون وقت هنوز می زید تو

سر هم؟

رو به فرنوش ادامه می دهم:

– اینم جمع کن، سال تا سال یہ دستمال دستش نیست، الان جارو گرفته دستش. مامان کجاست؟

فرنوش که با دیدن دهن کجی فرنود، حرص می خورد، جواب می دهد:

– رفته لوازم سفره‌ی هفت‌سین بخره. راستی گفت ماهی فایتر می خره ها!

سری تکان می دهد و به اتاقم می روم. روی تخت ولو می شوم، دلم می خواهد بخوابم. فردا جمعه است و می توانم یک استراحت اساسی بکنم. همین که چشم برهم می گذارم، فرنوش سروکله اش پیدا می شود.

– فران!

بدون باز کردن چشمم می گویم:

– هزار و یک بار، اسمم رو مخفف نکن.

بی تفاوت می گوید:

– چی بگم؟ صدات کنم فری؟ همین که بگم فری، کل خانواده باید بگن هان! دروغ می گم؟ فریبرز، فریده، فران، فرنوش و فرنود. خب نمی شه بگم فری، باید یه کم بیشتر بذارم و بعد مخفف کنم.

چشمم را باز می کنم.

– اصول دین نگو، چی می خوای؟

نیشش باز می شود، چالی روی گونه اش می افتد، چالی که از بچگی آرزویش را داشتم و دارم.

– قربون خواهر چیزفهم خودم. می گمااا برای چهارشنبه سوری بریم تهران؟

ابروهایم بالا می روند.

– چی زدی فرنوش؟ تهران؟ اونم چهارشنبه سوری؟

لب برمی چیند.

– چیه خب؟ اینجا خوش نمی گذره که، بریم بچه ها قراره برن باغ عموی دوستم. بعد آخر شب

می ریم خونه‌ی عمه می خوابیم و صبح می آیم!

با شنیدن «خانه‌ی عمه» که با دل‌خوری و سردی به زبان می‌آورد، حالم گرفته می‌شود. خانه‌ای که یک‌زمان برای ما بود و حالا خانه‌ی عمه خطاب می‌شود. سری تکان می‌دهم.

– ابداً، روی من که حساب نکن. بعدشم فکر می‌کنی تهران چهارشنبه‌سوری امنیت داره؟

بالشی که بغل کرده است، پرت می‌کند.

– تقصیر من چیه؟ هان؟ من چرا باید پیام توی این خراب‌شده و بسوزم و بسازم؟ چرا نباید دوستانمو ببینم؟ همش تقصیر باباست، اگه جوگیر نمی‌شد و چوب حراج به زندگیمون نمی‌زد، الان آواره نشده بودیم!

عصبی سر جایم نیم‌خیز می‌شوم.

– تو الان آواره‌ای؟ قدر نمی‌دونی؟ آوارگی می‌دونی یعنی چی؟ توی خیابون خوابیدی که بدونی کی آواره‌ست؟ یه سقف بالا سرته، یه جای گرم و نرم داری بخوابی و می‌گی آواره شدی؟ شکمت خالی مونده یا دربه‌در کوچه خیابون شدی؟ فرنوش اینقدر نیش به جون مامان و بابا نزن. یه کم ترمز اون زیاده‌خواهی‌هات رو بگیر!

اشک در چشمش حلقه می‌زند.

– تو هم مثل بابا می‌مونی. واسه همینه دختر خوبه‌ی بابا تویی. همه‌ش می‌گه فرانسه باعث افتخار منه. اصلاً مرده‌شور فرنوش بدبخت رو ببرن، همه‌تون راحت بشین!

از جایم بلند می‌شوم، حوصله ندارم با او بحث کنم و می‌دانم آخر بحث کردن، به شکستن دلش منجر می‌شود. بالش‌م را برمی‌دارم.

– وقتی گریه کردنت تموم شد، خبر بده، می‌رم اتاق فرنود بخوابم!

در را می‌کوبم و به اتاق فرنود پناه می‌برم. او که صدای حرف‌هایمان را شنیده است، حرفی نمی‌زند. روی زمین مقابل کامپیوترش جا خوش می‌کند و من تختش را اشغال می‌کنم. مثل همیشه مشغول بازی کردن است و من فلسفه نشستنش روی زمین مقابل کامپیوتر را درک نکرده‌ام. یک میز که بیشتر به درد میز چرخ خیاطی می‌خورد، برداشته و آن را به میز کامپیوتر تبدیل کرده است. چشم‌هایم را می‌بندم و فرنود هدستش را وصل می‌کند.

\*\*\*

تعطیلات خیلی زود از راه می‌رسد، به قدری که اصلاً نمی‌فهمم کی با همکارانم خداحافظی آخر سال را می‌کنم. عیدی‌هایمان را ردوبدل می‌کنیم و یک ساعت دیگر برای یک هفته تعطیلی، کارخانه را ترک می‌کنیم. نگاهی به اتاقم می‌اندازم، گلدانم را داخل جعبه می‌گذارم، کنار سررسیده‌هایم. می‌خواهم در این یک هفته تعطیلات بلایی سرش نیاید. با صدای دیانی به سمت در می‌چرخم، لبخندی می‌زند.

– سزین داری شال و کلاه می‌کنی؟

نگاهش می‌کنم.

– با اجازتون، متلکی مونده که ننداخته باشین؟

می‌خندد.

– نه بابا، اومدم بهت عیدی بدم. بالاخره بزرگترها همیشه دست‌به‌جیبین!

نگاهی به بسته‌ی کادوییچ شده‌ی نسبتاً بزرگ درون دستش می‌اندازم.

– زحمت کشیدین!

نیشش باز می‌شود.

– می‌دونم. حالا که حسابی ممنونی، اینو از دستم بگیر، امیدوارم خوشت بیاد!

بسته را می‌گیرم و تشکری می‌کنم.

– لطف کردین!

سری تکان می‌دهد.

– حالا این قدر ممنونم و لطف کردین به من نبند، با این امیدوارم بفهمی معنی کارهای من یعنی

چی!

گنگ نگاهش می‌کنم، بی‌حرف از اتاقم بیرون می‌زند. بسته‌اش را داخل جعبه می‌گذارم، همه چیز را چک می‌کنم سر جایشان باشند، کشوهایم را برای آخرین بار نگاه می‌کنم با دیدن اسپری خالی

آسم، آن را برمی‌دارم و داخل سطل آشغال پرت می‌کنم. این روزها به قدری دغدغه‌ی کارخانه را دارم که کمتر به اسپری نیاز پیدا می‌کنم. کمتر حالم بد می‌شود، کمتر به گذشته فکر می‌کنم و سعی دارم هرطور که می‌شود کمک‌حال بابا باشم. چند سالی است وقتی عصبی می‌شوم، نفسم بالا نمی‌آید. برای نفس کشیدن تقلا می‌کنم و اگر اسپری نباشد، جان می‌دهم. جعبه را برمی‌دارم و از اتاقم بیرون می‌زنم. مدیرمالی کارخانه داخل راهرو ایستاده است و به شوخی‌های دیانی می‌خندد. دیانی به محض دیدنم می‌گوید:

– جمع کنید صاحبش اومد.

با شنیدن صدایش می‌خندم، نگاه پرسنل بین ما می‌چرخد و دیانی می‌گوید:

– خدایا این آخر سالی یه چیز ازت می‌خوام، یه ذره جنبه و روی خوش به سزین ما بده، الهی

آمین!

بچه‌های حسابداری همراهی‌اش می‌کنند و می‌گویم:

– آقای دیانی تهش خوب نمی‌شه ها! سر به سر من نذار.

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

– نه که اولش خوب بود؟

لبخندی می‌زنم، روز اول دیدنش دعوی بزرگی کردیم. من با تیم تولید درگیر بودم و دیانی می‌خواست بدون هماهنگی وارد اتاق مهندس شود. وقتی جلویش را گرفتم، تندی کرد، شوخی‌هایش را نمی‌شناختم و جواب تندوتیزی به او دادم. تا مدت‌ها حرف نمی‌زدیم. وقتی قرار شد در کارخانه مستقر شود، سرم را عزا گرفت، دیانی هم از من خوشش نمی‌آمد و همیشه کاری می‌کرد عصبی شوم؛ اما کم‌کم یاد گرفتیم شمشیرهایمان را غلاف کنیم. بعد از صلح، رفتارمان کمی بهتر شد و از آن روز به بعد دیانی مرا سزین صدا می‌کند. بی‌پسوند یا پیشوند، برخلاف بقیه فقط یک فامیلی هستیم که بر زبانش جاری می‌شود. مدیرمالی یک لیوان چای برمی‌دارد و می‌گوید:

– دیگه صلح کردین.

سری تکان می‌دهم، با اتمام ساعت کاری، تیم اداری باهم خداحافظی می‌کنند. مقابل دیانی می‌ایستم.

– سال نوی شما پیشاپیش مبارک!

یک چشمش را ریز می‌کند، دست‌هایش را درون جیب جینش فرو می‌برد.

– از پیشاپیش خوشم نمی‌آد. عیدیتم که گرفتی، وقتی عید شد، زنگ بزنگ قشنگ عرض ادب کن.

اخم می‌کنم. با خنده می‌گوید:

– سزین خشمگین نشو، نمی‌خواد. من بخشنده‌تر از این حرف‌هام!

دلم می‌خواهد جوابی بدهم که گوش‌ام زنگ می‌خورد، با دیدن اسم بابا نیشم باز می‌شود و تماسش را جواب می‌دهم، خیلی سریع می‌گوید:

– دم درم بابا.

جعبه‌ام را همراه کیفم برمی‌دارم، بی‌توجه به دیانی، با بقیه خداحافظی می‌کنم و به سمت در خروجی می‌روم. به محض نشستن در ماشین بابا، لبخندی به رویم می‌زند.

– خسته نباشی.

جعبه‌ی درون دستم را روی صندلی عقب جا می‌دهم، به سمت بابا خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم.

– سلامت باشی باباجونم، خوبی؟ راحت رسیدی؟

نفسش را بیرون می‌دهد، ماشین را روشن می‌کند.

– چرا تو و مامانت ورد زبونتون شده پیرسین من راحت می‌رم یا نه؟

لب‌ولوچه‌ام آویزان می‌شود، مامان می‌گوید پنجاه سانت هم بشود، برای پدرت یک لوس تمام عیاری. خودم را لوس می‌کنم.

– خب نگرانتم، راه کمی که نیست!

بابا وارد جاده‌ی اصلی می‌شود.

– من مرد جاده‌ام دختر.

چشمکی می‌زند، ضبط را روشن می‌کنم.

– آهنگ جدید چی داری فریبرزخان، مرد جاده!

– فلش رو تازه پر کردم، بزن به لپتاپت، هرچی می‌خواهی بردار.

صدای ترانه را بیشتر می‌کنم و همان‌طور که روی صندلی نشسته‌ام، خودم را تکان می‌دهم. بابا می‌خندد، خنده‌هایش را دوست دارم. بابا همیشه برایم کوه است، نگاه به صورت خسته‌اش می‌کنم، می‌دانم بی‌خوابی کشیده تا بتواند بیاید و یک هفته را با ما بگذراند.

سر راه سفارشات مامان را می‌خریم و بابا به رسم همیشه برای جفتمان خوراکی ویژه‌ی خرید می‌خرد. از آن خوراکی‌هایی که معتقد است موقع خرید باید دستت باشد تا خرید به تو مزه بدهد. وقتی سوار ماشین می‌شویم کیسه‌های خرید را روی صندلی عقب گذاشته‌ایم و خیالمان راحت است. بابا ماشین را روشن می‌کند و دوباره دستم سمت ضبط دراز می‌شود، صدای ترانه را کمی بلند می‌کنم و بابا می‌پرسد:

– با فرنوش بحث شده؟

صدای ضبط را کم می‌کنم.

– نه چطور؟

لبخندی می‌زند، برای لحظه‌ای نگاهم می‌کند.

– نه نگو، می‌دونم بحث کردین. دو روزه توی چشم هم نگاه نمی‌کنید. چی شده؟

نفسم را بیرون می‌دهم، قهر ما به چشم بابا آمده است. از وقتی برای چهارشنبه‌سوری بحث کردیم، دیگر تمایلی نداشتیم باهم حرف بزنیم و حالا این سکوت را بابا دیده و مرا بازخواست می‌کند. لبی تر می‌کنم، دلم نمی‌خواهد بگویم فرنوش زیاده‌خواه است و من تاب ندارم همه‌چیز را از چشم تو ببیند. دلم می‌خواهد فرنوش هنوز برای بابا همان دختر کوچک و بانمک باقی بماند.

– می خواست چهارشنبه سوری بره تهران، من باهاش نرفتم. خسته بودم، اونم دید شما بدون من نمی ذاری بره، باهام قهر کرد!

می گویم، حقیقت را هم می گویم ولی به روش خودم، بابا را از تمام جملات فرنوش خط می زنم و می گویم از من دل خور است؛ چون همراهی اش نکرده ام. بگذار هر کار می خواهد بکند، برایم فرقی ندارد، همین که ببینم بابا دلش آرام می گیرد، کافی ست. بابا مکتی می کند و سپس می پرسد:

– همین؟

سری تکان می دهم.

– آره، خسته بودم، حال نداشتم برم تهران و فرنوش هم که خودتون می شناسید، پيله كنه ول نمی كنه.

لبش به لبخند می نشیند، پلکی می زند و درحالی که وارد شهرک می شود می گوید:

– آره، یه کاری رو شروع کنه، باید تموم کنه. کاش به خودم می گفت، می بردمش، می داشتمش خونه ی عمه ت!

خانهی عمه؟ دلم می گیرد، دلم برای خانهای که برای ما بود و حالا خانهای عمه نامیده می شود، بی قراری می کند. بعد از سه سال هنوز نمی توانم آنجا را خانهای عمه بدانم، هنوز آن اتاق دنج را برای خودم می دانم و اصلاً نمی خواهم فکر کنم دختر عمه آنجا زندگی می کند. هنوز درخت هایی که بابا با تولد هر کدامان کاشته را در خوابم می بینم و چقدر برای میوه هایش دلم می رود. فقط سری تکان می دهم، به قدری که بابا با دیدن خانه، ذهنش از قهر من و فرنوش دور شود. به محض پارک شدن ماشین، پیاده می شوم و تا جایی که دست هایم جا دارند، لوازم برمی دارم. شانه های افتاده بابا می گوید خسته است، می گوید ساعت ها پشت فرمان نشستن، کمرش را به درد آورده است و نمی خواهم سنگینی بار هم مزید بر علت شود. وقتی دستم پر می شود، به سمت در می روم و زنگ می زنم. فرنوش در را باز می کند و شانه به شانه ی بابا وارد می شوم.

\*\*\*



سال تحویل همیشه بوی نو بودن می‌دهد، بوی خوب کنار هم نشستن و زل زدن به تلویزیون تا ثانیه‌ها به آخر برسند و بعد صدای توپ گوشت را پر کند. بوی خوش بغل کردن می‌دهد، وقتی عطر تن عزیزانت را به مشام می‌کشی و دلت پر می‌شود از خواستنتان. وقتی سال را نو می‌کنی، غصه‌های گذشته را می‌گذاری برای توشه‌ی سالی که رفت، تا با خودش ببرد و تو به روزهایی فکر کنی که می‌توانی بهترین‌های زندگی‌ات را بسازی.

نگاهم را به تلویزیون می‌دوزم و صدای خنده‌ی فرنود که چشمش به ماهی درون تنگ است، گوشم را پر می‌کند. بابا به زور من و مامان را کنار سفره جا می‌دهد، مایی که تا لحظه آخر استرس داریم مبادا چیزی کم باشد و بابا می‌گوید:

– فدای سرتون.

خدا می‌داند این فدای سرت گفتن چقدر شیرین و خواستنی است و من چقدر از داشتن بابا به خودم می‌بالم و هیچ وقت فکر نکردم که چوب حراج زدنش به داروندارمان اشتباه بوده است. فرنوش کاسه سمنوی درون دستش را کنار می‌گذارد.

– بابا دستت درد نکنه، چسبید.

نگاهم سمت بابا می‌چرخد و با کش آمدن لب‌هایش ذوق می‌کنم. دلم می‌خواهد فرنوش همیشه همان دختر کوچک و دردانه‌ی ته‌تغاری بماند و بابا نداند چقدر بابت وضعیت فعلی شکایت می‌کند. مامان کاسه‌ی سمنوی فرنوش را به آشپزخانه می‌برد و فرنود با خنده می‌گوید:

– بابا امسال مزنه عیدی‌ها چقدره؟

بابا با خنده «پدر سوخته» ای حواله فرنود می‌دهد و فرنوش می‌گوید:

– چی شده؟ می‌خواهی ببینی عیدی خریدنت صرف داشته یا نه؟

فرنود برایش دهن‌کجی می‌کند، پاهایم را در شکم جمع می‌کنم و به آن‌ها خیره می‌شوم. همین که مامان می‌نشیند ثانیه‌شمار واپسین لحظات سال را اعلام می‌کند و بعد صفحه تلویزیون پر می‌شود از رقص گل‌ها و ترانه‌ی شادی که شادباش عید می‌گوید. فرنود و فرنوش برای بغل کردن بابا

سرودست می‌شکنند و من در آغوش مامان آرام می‌گیرم. بوسه‌ای روی صورتش می‌زنم و بابا با شیطنت به دوقلوها عیدی می‌دهد.

فرنوش به سمتم می‌آید و بغلم می‌کند. دلم پر از شادی می‌شود و از بالای شانه‌ی فرنوش به بابا نگاه می‌کنم. همین که خیالش راحت می‌شود برای من کافی‌ست. فرنود کادوهایی که خریده است، به دستمان می‌دهد، دلش می‌خواهد به تقلید از کریسمس، عیدی‌هایش کادو باشند و از پول دادن بیزار است. هر سال دوسه ماه مانده به عید، پول‌هایش را جمع می‌کند و با حساسیت خاصی کمبودهایمان را زیر نظر می‌گیرد. دستی روی موهایش می‌کشم.

– ته تغاری، گل کاشتی!

اخم ریزی می‌کند.

– من با فرنوش هم‌سنم، چرا به من می‌گی ته تغاری؟ سر دو دقیقه؟  
می‌خندم.

– سر هر چی، در مقابل من، جفتتون ته تغاری حساب می‌شین.

فرنوش با عشق مشغول باز کردن عیدی‌اش می‌شود و فرنود می‌پرسد:

– تو قرار نیست بهمون عیدی بدی؟

سری تکان می‌دهم، به اتاق مشترکمان می‌روم و هدیه‌هایی که برای همه گرفته‌ام، می‌آورم. به فرنود و فرنوش کارت هدیه بانکی می‌دهم، برای بابا یک پیراهن خریده‌ام و مامان را هم یک لباس مخصوص مهمان کرده‌ام. بابا صورتم را می‌بوسد.

– راضی نبودم فرانهِ، پولاتو جمع کن بابا!

نیشم باز می‌شود.

– جمع می‌کنم؛ ولی باید بابام رو خوش تیپ ببینم.

مامان هم ذوق می‌کند، چالی روی گونه‌اش می‌افتد. با خودم فکر می‌کنم مامان بهترین ارشش را به فرنوش داده است و خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواست روی گونه من هم چالی بیفتد؛ اما موهای

فرفری مامان را به یادگار برده‌ام و همه عاشق موهای فر و بلندم هستند. بابا شیرینی را باز می‌کند و مقابلمان می‌گیرد. فرنود یکی برمی‌دارد و می‌پرسد:

– یادتونه بچه بودم عید شد، بابا شیرینی تعارف کرد، چی گفتم؟

همه می‌خندیم و یادم می‌آید فرنود تازه به مدرسه رفته بود و می‌خواست غرورش را حفظ کند و کارهایش را به سبک بزرگترها انجام دهد. وقتی بابا شیرینی را به سمتش گرفت، سری تکان داد و با لحنی کاملاً جدی گفت:

– خدا رحمتش کنه!

بمب خنده در خانه‌مان ترکید و به قدری خندیدیم که اشک‌هایمان جاری شد. دوباره می‌خندم و فرنود می‌گوید:

– لعنتی سوتی من کهنه نمی‌شه.

بابا سری تکان می‌دهد و مامان می‌گوید:

– بریم سفره پهن کنیم.

بوی سبزی‌پلو و ماهی مامان مستمان کرده است، از کنار سفره هفت سین دل می‌کنیم و برای پهن کردن سفره می‌رویم و من دعا می‌کنم فرنوش لبش به طعنه باز نشود. دلم می‌خواهد یک روز شاد باشیم، یک روز فارغ از تمام ازدست‌رفته‌هایمان باشیم و ایمان دارم همه چیز درست می‌شود.

\*\*\*

تعطیلات به آنی تمام می‌شود. وقتی از سرویس پیاده می‌شوم، نگاهی به در کارخانه می‌اندازم. عید در کارخانه هم جریان پیدا کرده است. بوی بهار از در و دیوار کارخانه حس می‌شود، به سفارش مهندس روی در و دیوار لوگوی کارخانه را نقاشی کرده‌اند و در را به رنگ دیگری درآورده‌اند. گلدانم را بغل می‌کنم و به سمت ورودی می‌روم. مسئول نگهبانی با دیدنم لبخندی می‌زند، سال نو را تبریک می‌گوید و من هم جوابش را می‌دهم.

وارد حیاط که می‌شوم دلم غش می‌رود برای گل‌هایی که داخل باغچه کاشته‌اند. رنگ‌هایشان شاد است، طوری که حس می‌کنی وارد بهشت می‌شوی. به سمتشان می‌روم و چند عکس می‌گیرم. روی

گل برگ‌هایشان دست می‌کشم و دلم غنچ می‌رود برای طراوتشان. نمی‌دانم این گل‌ها کار چه کسی است ولی از دید من نهایت سلیقه را داشته و باغچه خشک‌وخالی کارخانه را رنگ‌وبوی دیگری داده است. زندگی را در میان شلوغی و همهمه کارخانه به رخ می‌کشد و به نظرم باید همیشه همینطور بمانند؛ یعنی طوری که با هیچ خزان و زمستانی از بین نروند، بمانند و همیشه جلوه‌ی خاصی به باغچه بدهند. با صدایی از جا می‌پریم.

— به به سزین خانوم، می‌بینم که باغچه هوش و حواست رو برده!

برمی‌گردم و با دیدن دیانی اخمی می‌کنم، سال نو شده و زمین و زمان رنگ دیگری گرفته است؛ اما او هنوز مرا بی‌هیچ پسوند و پیشوندی خطاب می‌کند.

— سلام، خویین مهندس دیانی؟ سال نو مبارک!

دست‌هایش را داخل جینش فرو می‌برد، موهایش را نامرتب بالا داده است. با اینکه سنش از من بیشتر است؛ ولی همانند یک پسر بچه‌ی تخس رفتار می‌کند.

— سال نوی شما هم مبارک، قرار بود زنگ بزنی، یادت رفت؟

به چشم‌های شرورش نگاه می‌کنم، برق می‌زند و می‌دانم دنبال فرصتی است تا نبودنش را جبران کند.

— یادم نرفت، دلیلی نبود وقتی خارج از تایم کاری هستیم، تماس بگیرم و به رسم ادب برای همه تبریک فرستادم!

بی‌توجه به او، راهم را سمت ورودی ساختمان کج می‌کنم.

— ولی تشکر نکردی!

به سمتش می‌چرخم:

— بابت؟

ابرویی بالا می‌دهد، همان‌طور که دستش در جیب جینش مانده است، به سمتم می‌آید.

— پس کادومو ندیدی و شوتش کردی زیر تخت، نه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی‌تفاوت جواب می‌دهم:

– فرصت نشد؛ ولی بازم ممنون!

مرا دور می‌زند و مقابلم می‌ایستد، اخم می‌کند. به چشم‌هایش دقیق می‌شوم و می‌توانم خشم را در آن دو تپله مشکی‌رنگ ببینم.

– بابت چیزی که وقت گذاشتم و وقتی برایش نداشتی، تشکر نکن!

زودتر از من پله‌ها را طی می‌کند، برایم مهم نیست چه می‌گوید. هیچ‌کس در این کارخانه از متلک‌های دیانی بی‌نصیب نمی‌ماند و من هم یکی مانند بقیه هستم. گلدان را درون دستم جابه‌جا می‌کنم و خودم را به اتاقم می‌رسانم. دروغ نیست بگویم دلم می‌خواهد تعطیلات کشدار می‌شدند و شاید اصلاً به پایان نمی‌رسیدند. گلدان را روی قرنیز پشت پنجره جا می‌دهم و پاور سیستم را می‌زنم. سررسیدم را بیرون می‌کشم و با دیدن خط اول که نوشته‌ام به موحد زنگ بزنم، نفسم را بیرون می‌دهم. از اتاق خارج می‌شوم و رو به منشی می‌گویم:

– بی‌زحمت موحد رو بگیر وصل کن به من. فقط کشش نده وقتی باهات حرف می‌زنی، نمی‌دونم چرا خوشش نمی‌آد.

چشمی از جانبش می‌شنوم و به اتاقم برمی‌گردم. خیلی زود گوشی روی میز زنگ می‌خورد، آن را برمی‌دارم و منشی می‌گوید:

– رد تماس داد، چی کار کنم؟

روی صندلی ولو می‌شوم، دستی روی پیشانی‌ام می‌کشم.

– فکر کنم شازده هنوز بیدار نشدن. یادت نره نه‌ونیم اینطوره دوباره زنگ بزن بهش.

گوشی را می‌گذارم و وارد ایمیل می‌شوم. مهندس ربانی پیام می‌دهد و پیگیر موحد می‌شود، درحالی‌که با دیدن ایمیل بلندبالای مهندس چشم‌هایم گرد شده است، جواب می‌دهم:

– شازده رد تماس می‌ده، خبر می‌دم!

نگاهم روی متن ایمیل مهندس ثابت مانده است، صدای مسئول فروش مرا از مانیتور جدا می‌کند.

– خانوم سزین، تبلت باز خراب شده.

دستم را برای گرفتن تبلت دراز می‌کنم، هم‌زمان که آن را تحویل می‌دهد، پشت سر هم می‌گوید:

– چرا مهندس عوضش نمی‌کنه؟ بابا این تبلت واسه زمان تیرکمون شاهه. هر کاریش کردم، روشن نشد.

کمی با تبلت سروکله می‌زنم.

– باشه، من یه درخواست می‌نویسم، خودت شخصاً سفارشات رو پیگیری کن و بهم گزارش بده. یه عکس هم از این بگیر بفرست که ضمیمه‌ی درخواستم بکنم!

با رفتنش، دوباره به مانیتور خیره می‌شوم، مهندس درمورد عملکرد دیانی سؤال دارد و می‌خواهد بداند برای نمایشگاهی که یک ماه دیگر برگزار می‌شود، می‌توانم همراه باشم یا نه. تقویم را نگاه می‌کنم، خبر خاصی در یک هفته‌ی نمایشگاه نیست و جز کارهای کارخانه کار دیگری ندارم. جواب ایمیلش را می‌دهم. با صدای زنگ گوشی از جا می‌پریم.

– بله؟

– خانوم سزین، موحد پشت خطه، خودش زنگ زد!

ابرویی بالا می‌دهم.

– وصل کن.

با شنیدن الو گفتن‌های موحد می‌گوییم:

– سلام مهندس موحد، سزین هستم!

– سلام خانوم، شما متوجه نیستین که نباید سر صبح به یکی زنگ بزیند؟

خشم دارد، عقب می‌کشم. نفس‌هایم تند می‌شوند، دست دراز می‌کنم و از کشوی میز اسپری

را بیرون می‌کشم. به‌سختی جواب می‌دهم:

– عذر می‌خوام، ساعت کاری ما شروع شده بود، برای همین...

به میان حرفم می‌پرد.

– ساعت کاری من مگه با شما یکیه؟ وقتی شما توی خواب ناز به سر می‌بری، من سر پروژه‌ام و اون وقت سر صبح زنگ زدی!

دو پاف می‌زنم و حالم بهتر می‌شود، دلم می‌خواهد هرچه در فکرم جاری شده است، به زبان بیاورم؛ ولی نگرانی‌ام بابت کارخانه مانع می‌شود.

– من عذر می‌خوام، فکر نمی‌کردم این طوری بشه. حالا اجازه هست صحبت کنیم؟

– می‌شنوم!

اسپری را درون کشو می‌گذارم و روی صفحه خالی سر رسیدم می‌نویسم:

«از خود راضی!»

– مهندس موحد نمی‌دونم در جریان هستین یا نه؛ ولی ما نیاز به نصب پست گاز برای فرایند تولید فرآورده‌های لبنی داریم. نامه‌های لازم رو هم گرفتیم، از جهاد تا اداره‌ی گاز و غیره. خواهشاً تشریف بیارین برای تعیین محل پست گاز تا ما کارهای احداث رو شروع کنیم.

– خانوم محترم، من الان وقت ندارم. تا سیزدهم که همه‌چی ملغی‌ست. چهاردهم تماس بگیرید؛ ولی نه هشت صبح!

صدای بوق در گوشم می‌پیچد، خط را آزاد می‌کنم و به مهندس ربانی زنگ می‌زنم. صدای خسته‌اش را می‌شنوم که مثل همیشه هِن هِن می‌کند.

– سلام مهندس، صبح بخیر. مهندس، این موحد بیا نیست. کلا یه مدلی رفتار می‌کنه، انگار آسمون پاره شده این یکی افتاده زمین. می‌گه هشت صبح زنگ نزن، تا سیزدهم همه‌چی ملغی‌ست. چشمه؟! چشمه؟! چشمه!؟

می‌خندد.

– یه نفس بگیر دختر. مشکلی نیست، چهاردهم زنگ بزن بهش. کارمون بهش گیره و فقط همین چند روز از مجوزمون مونده، نیاد، بیچاره می‌شیم.

دندان‌هایم را روی هم می‌سابم، دوباره به اسپری نیاز پیدا می‌کنم. دو پاف می‌زنم و چشم‌هایم را برای لحظه‌ای می‌بندم.

– امیدوارم بترکه!

خنده‌اش بلندتر می‌شود.

– اسپری زدی؟ حرص نخوردی دختر، بخوای با هر حرف این جماعت به هم بریزی که نمی‌شه.

به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌زنم.

– می‌دونم، ولی چی کار کنم؟ پسره فکر می‌کنه شاهزاده مصره و منم کنیزش که این طوری

می‌پره بهم؟

بلند می‌خندد.

– تو پرنسس مصر باشی، مشکل حل می‌شه؟ راستی مهندس درمورد نمایشگاه بهت گفت؟

نفس عمیقی می‌کشم، طوری که تمام ریه‌ام را پر و خالی می‌کنم.

– آره، مشکلی نیست، من فکرم درگیر این موحد؛ ولی برای نمایشگاه می‌تونم برم.

– می‌دونی که دیانی هست؟

پوزخندی می‌زنم.

– جایی که این پسره توش نیست، نشون بدین مهندس. راستی خیلی کارخونه خوشگل شده،

نمی‌دونم دیدین یا نه؟

– آره دیدم، روز دوم عید، دیانی طرحشو فرستاد و مهندس تأیید کرد. خودش برداشت نقاش

آورد و یه سروسامونی داد. گل‌ها رو هم خودش داده بکارن. وقت کردی، عکس بگیر بفرست که بدم

به هیأت‌مدیره!

ابروهایم بالا می‌روند و حدس می‌زنم صورتم شبیه یکی از شخصیت‌های کارتونی شده است.

دیانی این‌همه سلیقه خرج کرده است؟ مگر می‌شود؟ به‌سختی چشمی می‌گویم و بعد از گذاشتن

گوشی، هرچه عکس گرفته‌ام، برای مهندس ربانی می‌فرستم. تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد و با دیدن



یکی از پرسنل تولید، لبخندی می‌زنم. دختر جوانی است که به تازگی نامزد کرده و برای تهیه جهیزیه‌اش، از هیچ اضافه‌کاری‌ای نمی‌گذرد. کمی جلوی در این‌پا و آن‌پا می‌کند و در آخر می‌گوید:

– خانوم سزین، می‌شه یه چی بخوام؟

سری تکان می‌دهم.

– جانم؟

– می‌دونید چیه، امروز نامزد می‌آد دنبالم بریم خرید. بعد خوشش نمی‌آد من حلقه دستم نباشه و می‌دونید که من چقدر رو حلقه‌م حساسم. برای همین دستم کردم؛ ولی باید برم شست‌وشو...  
خب این خراب می‌شه.

لحنش معصومانه است، نگاهش می‌کنم.

– با مهندس صحبت کنم نری؟

می‌خندد:

– نه خانوم سزین، نه. می‌خواستم اگه زحمتی نیست، شما برام نگاهش دارین. می‌شه؟

نیشم باز می‌شود.

– همچین آسمون ریسمون بافتی که گفتم چی شده. باشه، می‌ذارم تو کشو.

حلقه را به دستم می‌دهد.

– گم نمی‌شه؟

کمی مکث می‌کنم.

– بکنم دستم، ناراحت میشی؟

– نه خانوم سزین، چه قابل داره. دستتون باشه، من کارم تموم شد، می‌گیرم.

انگشترش را در یکی از انگشتان دست راستم می‌کنم.

– پس یادت نره ها، نمونه دستم، عذاب وجدان بگیرم.

به پهنای صورتش می خندد.

– یادم نمی‌ره، باید دستم باشه وقتی می‌ریم بیرون.

سرم را کج می‌کنم و با دید دیگری به او خیره می‌شوم.

– به سلامتی، خوش باشین.

تشکری می‌کند و می‌رود. با صدای دینگ گوشی، حواسم جمع ایمیل جدید مهندس می‌شود، آن را باز می‌کنم، برایم نوشته است که تیمی از پرسنل آزاد فروش را برای نمایشگاه کنار بگذارم و تأکید کرده است زیر نظر دیانی این کار را انجام دهم. در دلم هرچه ناسزا بلد هستم، تحویل خودم می‌دهم که نمی‌توانم به کسی نه بگویم. گوشی را برمی‌دارم و داخلی اتاق دیانی را می‌گیرم. با شنیدن صدایش، به‌سختی لب باز می‌کنم.

– مهندس دیانی وقت دارین؟ مهندس ایمیل زدن که برای تیمی که برای نمایشگاه باید برن، از بین پرسنل آزاد اداری و فروش، لیست تهیه کنیم.

می‌خندد.

– به‌به نمردیم و سزین از ما وقت خواست، خالی‌ام، بی‌زحمت داری می‌آی دوتا چایی بردار بیار.

دلم می‌خواهد درشتی بارش کنم؛ اما زبانم را غلاف می‌کنم. سررسیدم را برمی‌دارم، از اتاقم بیرون می‌زنم و راهم را سمت اتاق دیانی کج می‌کنم که صدای منشی شرکت متوقفم می‌کند.

– خانوم سزین، مهندس موحد اومدن!

به‌سمتش می‌چرخم، ابروهایم بالا می‌روند و با چشم‌های گرده‌شده نگاهش می‌کنم. باورم نمی‌شود که همان مهندس از خودراضی آمده باشد. صبح طوری آب پاکی را روی دستم ریخت که حتم داشتم بعد از تعطیلات هم پیدایش نمی‌کردم و حالا منشی می‌گوید آمده است. نفسم را بیرون می‌دهم، هیجانزده می‌گویم:

– اومد؟ واقعاً؟ بین یه کار کن... چیزه... اومد بالا، بفرستش پیشم.

چشمی می‌گوید و می‌رود. هول می‌کنم و با دستانی که هیجانزده می‌لرزند، برای ربانی

می‌نویسم:

– موحد اومد، من چی کار کنم؟ شما کی می آین؟

دستی روی مانتوام می کشم، کف دستم از هیجان عرق کرده است. نفسم را بیرون می دهم و با عجله به اتاقم برمی گردم. داخلی دینانی را می گیرم. با «الو» گفتنم می گوید:

– برات گوسفند بکشم تا بیای؟

دندان قروچه ای می کنم، با عجله می گویم:

– همون اداره گازیه اومده، رفت، می آم پیشتون.

– باشه، خوش بگذره!

جمله آخرش را دوست ندارم، گوشی را سر جایش می گذارم و مانیتور دوربین های کارخانه را روشن می کنم. با دیدن مردی که با سرپرست کارگراها حرف می زند، شستم خبردار می شود موحد است. می ترسم مبادا حرفی بزنند که نباید و برود. با عجله از اتاقم بیرون می زنم، پله ها را دو تا یکی می کنم و درحالی که نفسم به سختی بالا می آید، خودم را به آن ها می رسانم. دستم را روی قفسه سینه ام می کوبم، موحد با دیدنم چشم هایش گرد می شود و سرپرست کارگراها به سرعت نور می رود. به سختی برای نفس کشیدن تقلا می کنم، چندین بار روی سینه ام می کوبم و برای نفس کشیدن به خرخر می افتم. موحد نگاهی به اطراف می کند و با صدای بلندی داد می کشد:

– یکی نیست به دادش برسه؟

چشم هایم سیاهی می روند و دستم را به پیراهن موحد می گیرم...

**برای تهیه این رمان زیبا به آی دی [@moaser\\_shop](https://www.instagram.com/moaser_shop) در تلگرام یا پیج معاصر شاپ**

**در اینستاگرام و سایر کتابفروشی های معتبر مراجعه کنید.**